

با گرامی داشت یاد هوشنگ گلشیری *

موریانه‌ها

دوباره آمده‌ام سراغ موریانه‌ها. ده سال است گرفتارم کرده‌اند. هنوز بازنشسته نشده بودم. از چند سال بعد از آن‌که آن ذلیل شده ما را گذاشت رفت. شلوغی‌ها همه‌جا را گرفته بود که گفت دو سه ماهی باید برود خارج. می‌دانستم چرا «باید برود»؛ اما نمی‌دانستم برای همیشه می‌رود. حتماً خودش هم نمی‌دانست. آن اوایل چندبار تلفن کرد. بعد دیگر خبری نشد. نکرد خبر مرگش خبری بدهد ببینیم کجاست و چه غلطی می‌کند. مرد هم این قدر بی‌عاطفه می‌شود؟! همه‌شان همین‌طور اند. چشم‌شان که به آدم می‌افتد، آب از لب‌ولوچه‌هاشان سرازیر می‌شود. مخصوصاً اگر یک زن تنها باشد. ادعای روشنفکری هم می‌کنند! جانماز آب نمی‌کشیم؛ اما من از آن

* این داستان را در سال ۷۳ نوشتم و به هوشنگ گلشیری تقدیم کردم. اکنون که پس از ۱۰ سال آن را برای چندمین بار بازنویسی کرده‌ام (و به‌طور کامل دگرگون شد) آن زنده‌یاد در میان ما نیست؛ اما یادش همیشه با ماست. الف.

زن‌ها هم نیستم که به آسانی بتوانند دست به دستم کنند. یک بار گول حرف یکی‌شان را خوردم و هنوز دارم جورش را می‌کشم. من که نمی‌دانستم چه غلطی می‌کند. گفتند معاون اداره‌ی زهرمار است و درس خوانده است و از این حرف‌ها.

بعد از رفتن آن خدا ذلیل کرده، تا مدت‌ها دست از پا خطا نکردم. اصلاً فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. آن قدر گرفتاری داشتم که فرصت سر خاراندن نداشتم. چند سال بعد از رفتنش سر و کله‌ی این موربانه‌های کثافت پیدا شد. داشتم مثلاً برای عید خانه‌تکانی می‌کردم که دیدم‌شان. به هاجر گفته بودم دست به کتاب‌ها نزنند. آن‌ها را خودم می‌خواستم تمیز کنم. از مال دنیا دلم را خوش کرده‌ام فقط به این کتاب‌ها. از زمان دبیرستان به بعد، از آن وقتی که آقای عدیلی ما را با کتاب و قلم آشنا کرد، هیچ‌کاری را بیشتر از خواندن و نوشتن دوست نداشتم. «ما هم آدم‌ایم» را که در نشریه‌ی مدرسه چاپ کردند گرفتار شدم. آقای عدیلی صدبار تشویق کرد. همه‌اش می‌پرسید «فرزانه! چیز تازه ننوخته‌ای؟». می‌گفت خوب می‌نویسی. خطاهای ویرایشی را می‌دید و می‌گفت؛ اما می‌گفت: با این همه، خیلی خوب می‌نویسی. «خون‌دار و اصیل». می‌گفت نوشته‌ها تقلیدی نیست. می‌گفت حتّاً عیب و ایرادهای دستوری و نگارشی‌ات هم مخصوص به خودت است. مدام هم کتاب معرفی می‌کرد. هر روز می‌پرسید فلان کتاب را دیده‌ای؟

— محشر است. باید بخوانی‌ش.

عادت کردم به خواندن و نوشتن. هر جا هست خدا سلامت‌ش

بدارد. اگر این عادت نبود نمی‌دانم چه خاکی به سرم می‌کردم. گرچه همین هم دردسرهای خودش را دارد. خوب است چندبار داستان «موربانه‌ها» را بازنویسی کرده باشم؟ ده بار. هنوز هم وقتی برایشان می‌خوانم، می‌گویند: «هنوز درنیامده». می‌گویند چرا چسبیده‌ای به این موربانه‌ها؟! آقای کریمی می‌گوید: ول کن این‌ها را. کم موضوع توی این دنیای گل و گشاد هست که تو چسبیده‌ای به این موربانه‌ها؟ می‌گویم: — آن‌ها مرا ول نمی‌کنند. باور کنید استاد شب و روز انگار توی سرم وول می‌زنند.

— دوباره گفتی استاد!؟

— ببخشید.

باز این آقای کریمی از همه‌شان بهتر است. دل می‌دهد به حرف آدم‌گاهی. جلسه که تمام می‌شود با هم پیاده می‌آییم تا نزدیک خانه‌ی ما. بگمانم خانه‌اش همین طرف‌هاست. نیمه‌های خیابان نظر جدا می‌شویم از هم. من می‌آیم تو همین کوچه آسیاب. او مستقیم می‌رود نمی‌دانم تا کجا. فقط وقتی زمستان باشد و باد و باران با تا کسی می‌آییم. کرایه را نمی‌گذارد من بدهم. پیاده که می‌آییم همه‌اش درباره‌ی داستان و داستان‌نویسی حرف می‌زنیم. گمانم تقریباً همسن و سال من است. نباید بیشتر از چهل و پنج شش سال داشته باشد. اما طوری با هم حرف می‌زنیم که انگار ده سال از من بزرگ‌تر است. مرا «تو» خطاب می‌کند. آمیزه‌یی از صمیمیت و ارشدیت. وقتی «استاد» از زبانم می‌پرد برمی‌گردد از آن بالا نگاهی می‌کند که یعنی خوشش نمی‌آید به او بگویم استاد. گاهی هم می‌گوید «دوباره؟». من هم

می‌گویم ببخشید. خودم هم از این عادت کوفتی بدم می‌آید. اما رفتارش طوری ست که آدم بی اختیار می‌خواهد بگوید «استاد». یا دست‌کم «آقا». یک بار گفتم این عادت و اخلاق سنتی است که نمی‌گذارد داستان بنویسی. بعد هم شروع کرد به یک سخنرانی دور و دراز درباره‌ی سنت و سنت‌شکنی و فرهنگ مردسالار و نمی‌دانم چی. مقصودش را می‌فهمیدم و نمی‌فهمیدم. حرف‌هاش یک ظاهر منطقی و روشن داشت با کلی نمونه و مثال. این‌ها را می‌فهمیدم. اما احساس می‌کردم یک لایه یا هاله‌ی محو و مبهمی هم پشت حرف‌هاش هست که فقط در بعضی جاها خودش را نشان می‌دهد. آن قدر که احساس کنم هست. اما نه طوری که بشود فهمید. هول شده بودم. بعد از محمدرضا با هیچ مردی این‌طور مفصل و خودمانی حرف نزده بودم. خودمانی که نه. فقط او بود که یک طوری خودمانی حرف می‌زد. من همه‌اش می‌گفتم «آقای کریمی». حواسم بود که نگویم استاد. با تمام این‌ها، او هم یکی از همین مردهاست که فکر و ذکرشان فقط همین است که خودشان را بچسبانند به آدم. از به قول خودش – «اخلاق فرهنگ مردسالار» اظهار نفرت می‌کند؛ اما رفتارش همان‌طورهاست. همین‌که هیچ وقت نمی‌گذارد من کرایه بدهم، نشان می‌دهد که ما زن‌ها را حتماً لایق کرایه دادن هم نمی‌داند.

گفتم مگر شماها نمی‌گویید داستان‌نویس باید چیزی از خودش، از زندگی شخصی‌اش، در داستان بگذارد تا داستانش بشود داستان؟
– بله. گفتم. حالا هم می‌گوییم. یعنی سرکار از خودتان فقط همین موریانه‌ها را دارید؟

بعد لابد وقتی دید ساکت ماندم، حرفش را ادامه داد که زنی مثل تو، مثل هر آدم دیگری، یک عواطفی، غرایزی، علایقی، چیزی دارد که بگذارد توی داستان‌هاش.

– غم‌هاش چی؟

– غم‌ها، شادی‌ها، سرگرمی‌ها، حتماً شیطنت‌هاش. (خندید).

این‌ها را هم...

– دلواپسی‌ها چی؟

اخم کرد و گفت دلواپسی‌ها را هم می‌شود آورد. «هر چیزی که مال خود آدم باشد. آرزوها مثلاً».

گفتم: – خوب؛ من فقط همین دلواپسی را دارم.

پرسید: – کدام دلواپسی؟

– موریانه‌ها.

یک طوری که انگار کلافه شده بود گفت: «دستم انداخته‌ای؟».

گفتم: – نه به خدا. باور نمی‌کنید؟

دوباره انگار اوقاتش آمد سر جاش. با خنده گفت: «شوخی می‌کنی».

– نخیر. چرا شوخی؟

ساکت شد. دیگر چیزی نگفت. قدم‌هاش را تند کرد. با آن پاهای دراز شلنگ‌انداز راه می‌رفت و من باید تند می‌رفتم تا عقب نمانم. بعد هم خیلی خشک خداحافظی کرد و رفت.

جلوترها، یک بار گفتم: من باید بیایم این موریانه‌ها را ببینم. گفتم تشریف بیاورید. هر وقت خواستید. یا نگفتم انگار. یادم نیست.

